

نوشته های

از

نسل نوین



ویسپوبیش، سال ۱، شماره ۳



زبان



تارا نبیلی

الان که مشغول نوشتن هستم، توی دنیا و مخصوصاً ایران، یکی از دغدغه‌ها یا بهتر بگم، مشکلاتی که نوجوونا باهاش دست‌وپنجه نرم می‌کنن، مهاجرت - که خودمم جزو همون دسته، محسوب می‌شم!

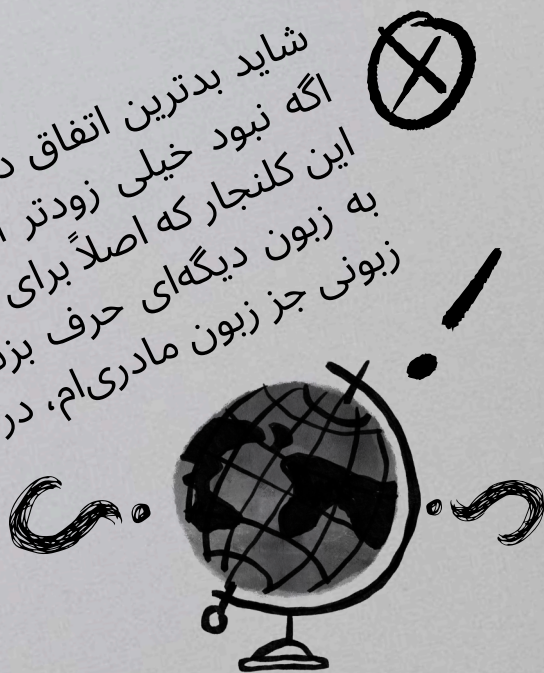
مهاجرت برای هر نوجوونی می‌تونه یک تجربه‌ی سخت، دردناک، موفقیت‌آمیز و البته با کلی تجربه باشه... راستش اینقدر ماجرا پیچیده‌ست که هیچ دلم نمی‌خواد در موردش حرف بزنم و فقط می‌خوام برم سراغ یکی از جنبه‌های اصلی و مهمش که خیلی وقتا برای ما، هم سخته، هم خنده‌دار و هم باعث تقویت یک مهارت جدید که همون **زبانه!**

در واقع هروقت اسم مهاجرت میاد اگه اولین موضوعی که توی ذهنمون میاد زبان نباشه، قطعاً جزو پنج‌تای اوله. برای من هم که دقیقاً یک سال و هفت ماه پیش مهاجرت کردم، ماجرا و بدبختی‌هام با یک زبان جدید شروع شد!

شاید پرسین چرا بدبختی؟! جواب اینه که: من درست یک ماه بعد از مهاجرت، مجبور شدم برم مدرسه و سر کلاسی بشینم که حتی یک کلمه از حرفاشونم نمی‌فهمیدم و دیگه خودتون حدس می‌زنین که چقدر تحمل همچین شرایطی سخته!



شاید بدترین اتفاق در من، یک «کلنجار ذهنی» بود، که اگه نبود خیلی زودتر از اینا زبون جدیدو یاد می‌گرفتم! این کلنجار که اصلاً برای چی باید یه زبون تازه یاد بگیرم و به زبون دیگه‌ای حرف بزنم؟ یا چرا باید توی مدرسه به زبونی جز زبون مادری‌ام، درس بخونم؟!



با مقاومت در برابر همین اجبارایی که نمی‌خواستم قبول‌شون کنم و یک مقداری هم غُدبازی، کارم مدام سخت‌تر می‌شد... احتمالاً خیلی از شما که الان دارین این نوشته رو می‌خونین، همین حسّ منو تجربه کردین!

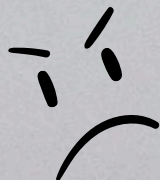
از یک طرف، دائم نگران بودم که مبادا این زبان جدید که سر راهم اومده، باعث بشه که نوشتن و خوندنِ فارسی رو فراموش کنم. برای همین، گاهی اصلاً از قصد، توی کلاس چیزی نمی‌نوشتم که یک وقت فارسی یادم نره! الان که اینا رو می‌نویسم، باورم نمی‌شه که چنین بلایی سر خودم آوردم!

اما شرایط مدرسه، کم‌کم جوری پیش رفت که دیگه نمی‌تونستم عقب بمونم، نه فقط برای درس خوندن و یاد گرفتن زبان... بلکه حالا بخاطر اینکه بعضی هم‌کلاسیام و حتی معلما داشتن به معنای واقعی کلمه از این قضیه سوءاستفاده می‌کردن... وسایلم رو برمی‌داشتن و من حتی نمی‌تونستم از خودم دفاع کنم، یا پیش می‌اومد که ازم پول قرض می‌گرفتن و پس نمی‌دادن و هر وقت ازش حرف می‌زدم، می‌گفتن نمی‌فهمیم چی می‌گی!

امتحانا که شروع شدن، کار منم دو برابر شد؛ یعنی غیر از تموم اون درسای خوندنی و حفظ‌کردنی و همه‌ی کارایی که یه آدم، قبل از هر امتحانی باید بکنه، حالا باید کلمه به کلمه‌ی اون نوشته‌ها و دَرسا رو برای خودم ترجمه می‌کردم، اونم به زبان جدیدی که هیچ علاقه‌ای بهش نداشتم!

در واقع باید بگم که امتحانای مدرسه، سخت‌ترین و البته پُریادگیری‌ترین بخش از پروسه‌ی یادگیری زبانم بود. گرچه همین فشار، که برای هر امتحان مجبور بودم هر چیزی رو لغت به لغت معنی کنم، بطرز عجیبی باعث پیشرفت من شد!

بعد از چند وقت که کمی راه افتادم، تازه توی جریانای مختلفی قرار گرفتم و فهمیدم که اول بدبختیه! شاید خیلی‌کم پیش می‌اومد اما موقعیتایی بود که بابت لهجه‌ام و اینکه گاهی طول می‌کشید تا بتونم یه جمله‌ی کامل رو بگم، مورد تمسخر قرار می‌گرفتم. هربار هم که می‌خواستم یه تلاشی برای حرف‌زدن بکنم، می‌دیدم ده نفر دارن ته کلاس از خنده غش می‌کنن!



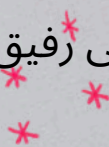
این موضوع دیگه بدجوری رو مخم بود و واقعاً داشت بهم فشار می‌آورد.

گرچه یه کمی هم بهشون حق می‌دادم... یعنی اگه توی ایران بودم و یه خارجی می‌اومد و غلط غلط فارسی حرف می‌زد، شاید من خودم اولین نفری بودم که ناخودآگاه خنده‌ام می‌گرفت!

روزها می‌گذشت و من نه با سرعتِ بالا ولی بهرحال، روز به روز وضعم بهتر می‌شد و بدون اینکه کسی دقیقاً بدونه که زبان من در چه حاله، واسه خودم پیش می‌رفتم. امتحانا تنها جایی بود که من می‌تونستم به خودم و بقیه نشون بدم که اوضاع زبانم بهتر شده و هر بار نمره‌های بالاتری توی درسام می‌گرفتم.

صد البته که دانش آدما به نمره و اینا نیست، اما باعث می‌شد خودم بفهمم که چقدر زبانم داره بهتر می‌شه!

در واقع پیشرفت اصلی من توی سال بعد (کلاس هشتم) اتفاق افتاد؛ یعنی همین سال تحصیلی که تموم شد. امسال بود که فهمیدم برای دوست پیدا کردن و از تنهایی در اومدن، باید بتونم حرف بزوم و همین برام انگیزه شد که یاد گرفتنِ زبانو جدی بگیرم و باز همین باعث شد که بطرز عجیبی توی چند ماه پیشرفت داشته باشم و کلی رفیق پیدا کنم!



دیگه مدرسه از یه جای کسل‌کننده که هیچی ازش نمی‌فهمیدم تبدیل شده بود به جایی که از اول صبح تا ظهر داشتم می‌خندیدم و بهم خوش می‌گذشت. اینجا بود که فهمیدم زبان چقدر چیز مهمیه و وقتی نداریش، چه چیزایی رو از دست می‌دی!



شاید خوب نباشه اینو بگم اما از شما چه پنهون، یه دوره یکی از تفریحات من شده بود یاد دادن فحشای فارسی به بچه‌های کلاس! (البته نه حرفای خیلی بدها!)... راستش با این‌کار، هم می‌تونستم جبران اون خنده‌هایی رو بکنم که بهم سر تلفظ می‌کردن و این‌بار من از لهجه‌ی فارسی‌شون ایراد بگیرم! هم خیرِ سرم، فارسی یادشون بدم، که البته می‌دونم برای این‌کار، گزینه‌های بهتری جز فحش هم بود، ولی خُب، اونا هم کم نمی‌آوردن و حسابی به من از کلمات زیبای فرهنگ‌شون یاد می‌دادن!

ختم کلام اینکه بعد از یک سال و هفت ماه، با کلی زحمت و فشار و تلاش، با یک عالمه شادی و غم و زجر، زبانم به حدی رسید که تو امتحانای پایان سال، نمراتم از اکثر بچه‌های کلاس بالاتر شد و با وجود بی‌زبانی (یا شاید هم کم‌زبانی!) بین بیست و پنج نفر، سوم شدم!

